# خلبان

# فصل اول کودکی

یک کاغذ مشکی در دستش بود. از صندلی پشت میز بلند شد و بسمت رابرت رفت و کنار او نشست. کاغذ را روی میز گذاشت و رابرت را بغل کرد. بچه نحیفی بود نهایتاً هفت ساله، ساکت. موهایش طلایی بودند و چشمانش به طرز ترسناکی آبی بودند. پولیور طوسی با لوزی های زرد بزرگ و یقه اسکی بتن داشت.

* دوستداری بگی چی کشیدی.
* هیولا
* ترسناکه!
* اوهم.
* تو ازشون میترسی.
* نوچ
* دوستشون داری؟
* نوچ
* دشمنت هستن؟
* اوهم
* چکار میکنن.
* حمله میکنن.
* تو چکار میکنی.
* لت و پارشون میکنم.

بعد با مشت و لگد شروع به لت و پار کردن هیولاهایی که میدید.

* میتونی بیرون منتظر بمونی من باید با پدرت صحبت کنم.
* اوهم.

دوباره پشت میز نشست.

پدر وارد شد و کلاهی که شبیه کلاه شکار بود را از سرش برداشت. شبیه همان کلاه هایی که شرلوک هولمز میپوشید.

* سلام دخترم
* سلام بفرمایید بشینید.
* حالش چطوره.
* خوبه
* کسی تو خونه اذیتش میکنه؟
* ما مشکلات زیادی تو خونه داشتیم. اما الان اوضاع بهتره شده. مادرش سندرم دوقطبی داره و جلوی چشم بچه خودکشی کرد. این مال دوسال پیشه. خوشبختانه زنده موند. از اون موقع هر سه تاییمون مدام پیش روانپزشک میریم. اون شما رو پیشنهاد داد.
* من قولی نمیتونم بدم. آسیب های اینچنینی میتونن تمام عمر با آدم بمونن. ولی میتونم کمکش کنم باهاش کنار بیاد. با این حقیقت روبرو بشه و بتونه به زندگی اش ادامه بده.
* یک چیز دیگه هم هست این رو از روی لبتابش پرینت کردم خودش نمیدونه.

برگه ایی را از جیب پالتویش درآورده و به خانم آنه میدهد.

آنه بلند میخواند.

* راههای خودکشی: 1- رایسن طرز تهیه

بعد ادامه را در دلش میخواند.

* بوتولینیوم و طرز تهیه اش هم هست. نیترو سدیم و نیترو کلسیم هم هست. بچه باهوشی من اینها رو تو دانشگاه یادگرفتم اون هنوز هشت سالشم نشده.
* اون به خودکشی فکر میکنه. چکار باید کنم.
* هیچی! نباید بهش بگید؟ این رو بهش نشون ندید. من باهاش صحبت میکنم.
* میترسم.
* من هم میترسم. احتمال اینکه بچه ایی با این ضریب هوشی به خودش آسیب بزنه زیاده. حالا که مطمئنیم میدونه چطور باید این کار رو بکنه اوضاع بدتر هم میشه. فعلاً ببریدش خونه بهتره زیاد اینجا نمونه.

الای بلند میشود و از درب خارج میشود و کلاهش را دوباره روی سر میگذارد و به سمت رابرت رفت و دستش را گرفت.

* بستنی یا آب میوه.
* بستنی.
* بریم.

جلوی یک دکه بستنی فروشی میایستند و بستنی میخورند. الای تمام صورتش را با بستنی پوشانده است و برای رابرت با صورتش ادا در میآورد. رابرت هم حسابی میخندد.

الای یک بطری آب میخرد و صورت خودش و رابرت را میشوید و بعد سوار ماشین میشوند.

* میخوام ببرمت یک جای باحال. قرار جنگیدن با هیولاها رو یادبگیری.
* من جنگیدن با هیولاها رو بلدم.
* میدونم. اما بریم اونجا شاید خوشت بیاد فن های باحال بیشتری یاد بگیری. اگر دوست نداشتی میریم یک جای باحال دیگه.
* بریم.

بعد از مدتی ماشین متوقف میشود و الای از ماشین پیاده میشود و به رابرت برای پیاده شدن از ماشین کمک میکند. باهم داخل باشگاه بزرگی میشود. در سمت چپ و راست راه روی ورودی سکوهای تماشاچیان قرار دارد در روبرویشان سالن بزرگی است که ستونی در آن وجود ندارد و سقف آن بیش از 5 متر ارتفاع دارد و روی سقف خرپاهای بزرگی دیده میشود. بعد از سکوها در سمت چپ راه رویی آنها را به سمت محل ثبت نام هدایت میکند تابلویی جهت را نشان میدهد. به همان طرف حرکت میکنند. بعد یک درب را باز میکنند و وارد میشود.

شخص به آنها خوشآمد میگوید.

الای – اومدیم ثبت نام کنیم برای رابرت.

مسئول ثبت نام: چندسالته.

* هشت.
* امسال میره تو هشت سال.
* روزهای فرد ساعت 17 تا 19 برای بچه های زیر 12 ساله.

الای کارت اعتباریش را به مسئول میدهد. مسئول در کاغذی چیزی مینویسد و آن را به الای میدهد. لباسهاش هست. باید بخرید.

* مرسی.

خارج میشوند.

دوباره با ماشین حرکت میکنند و در جلوی لباس فروشی متوقف میشوند.

الای کاغذ را به فروشنده میدهد. فروشنده لباس ها را برای آنها میآورد.

الای چرا تو اتاق پرو امتحانشون نمیکنی.

رابرت لباس ها را با خود به اتاق پرو میبرد. و لباس میپوشد. بعد از اتاق خارج میشود.

الای: وای یک جنگجوی واقعی. بیا با همین ها بریم تا خونه نظرت چیه.

چشمهای رابرت برق میزند. عالیه و به هوا میپرد.

با همان لباس ها به خانه میروند. وارد میشود.

الای: ببین کی اومده.

کت: اوه چقدر خوشتیپ شدی. یک جنگجوی واقعی. خیلی بهت میاد.

رابرت: شبیه نینجا ها شدم.

کت: خوب یک نینجا هستی دیگه! میخندد.

رابرت هم میخندد. معلومه که هستم.

جلسه اول تمرینی است. رابت تمام روز را با همان لباس در خانه مشغول مبارزه با موجودات خیالی است. ساعت 16 الای او را به باشگاه میبرد.

مربی از آنها خواست که دور زمین بدوند و بعد هم چند تمرین به آنها داد. وسط تمرین رابرت: مبارزه نمیکنیم.

مربی: دوست داری مبارزه کنی. بذار ببینم چی بلدی به همه دستور میدهد در صف بایستند. و خودش به جلوی صف میرود و به رابرت میگوید که به جلو بیایید و با او مبارزه کند. رابرت به جلوی صف میرود. گارد میگیرد و حمله میکند. مربی حرکت دست های او را اصلاح میکند و بازهم به مبارزه ادامه میدهند. مربی به اندازه ایی که هم قد رابرت شود خم شده است. رابرت با دو دست گردن مربی را میگیرید و خودش را پشت مربی پرت میکند و سعی میکند که با حرکت دست گردن مربی را بشکند. مربی او را از خود جدا میکند.

* عزیزم بعضی حرکت ها رو نمیشه تو مبارزه زد. این حرکتت خطاست تو مبارزه نباید اجراش کنی باشه.
* رابرت باشه.
* همه رابرت رو تشویق کنن.

همه رابرت را تشویق میکنند.

رابرت منتظراست تشویق تمام شود تا بجای خودش برگردد ولی تشویق طولانی تر از آنچیزی است که او انتظار داشته و بعد از چند دقیقه مربی با دست زدن اشاره میکند که تشویق کافیه.

مربی- مبارزت عالی نینجا.

رابرت: مرسی. به سرجای خودش برمیگردد.

الای رسماً اشک در چشمانش جمع شده است.اما نه بخاطر آنکه پسرش خوب مبارزه کرده. بخاطر اینکه پسرش در سن هشت سالگی برای کشتن یک نفر اقدام کرده بود. بدون آنکه از کاری که کرده ناراحت و یا پشیمان باشد.

## چند روز بعد

رابرت در باشگاه موفق بود هر روز با پدرش به باشگاه میرفت و با او برمیگشت به نظر خوشحال میرسید. الای کمی خیالش راحت شده بود. آنروز مثل همیشه سر ساعت به خانه رسید. همسرش شبیه ارواح شده بود رنگ به رخسار نداشت و در حالیکه زانوهایش را بغل کرده بود روی مبل نشسته بود.

الای به این احوال کت عادت کرده بود او در لحظه میتوانست از یک آدم پر انرژی به یک نفر که میتواند زندگی خودش را پایان دهد تبدیل شود. این همه مشکل نبود او براحتی میتوانست به دیگران هم صدمه بزند.

الای با لبخندی به بزرگی صورتش خوبی عشقم دلم برات لک زده بود. رابرت رو باهم ببریم باشگاه بعد بریم دَدَر.

کت: از صبح باهام حرف نزده درب اتاقش قفله مدرسه نرفته. گفتم حاضر شه تو بیایی ببریش باشگاه. فحش داد. نمیدونم چرا. بخدا هیچی نشده. بخدا هر کاری میکنم که خوشحال باشه. من هیچ کاری نکردم. قسم میخورم.

الای: بچه است دیگه. خودش رو لوس میکنه. چرا اینطوری میکنی. خودت تا حالا مدرسه رو نپیچونیدی؟ پیچوندی دیگه! تا حالا واسه بابا و مامانت ادای مریض ها رو در نیوردی؟ اوردی دیگه! حال نداشته نرفته مدرسه. الان میبریمش باشگاه بعد باهم میریم گردش رستوران بعد هم با رابرت میریم یک فیلم میبینیم. باشه.

کت: کمی میخندد. باشه.

الای پیشانی کت را میبوست.

الای با قدم های آرام به سمت اتاق رابرت میرود. میترسد. میداند قراراست. قلبش پاره شود. میداند آن بچه چرا به مدرسه نرفته است. میداند پسرش در آن اتاق به چه می اندیشد. به مرگ! به خودکشی. وحشت زده است ولی تمام انرژی اش را جمع کرده و لبخند میزند. درب اتاق را میزند نتوانست جلوی قطره اشکی که از چشمانش جاری شد را بگیرد.

الای: رابرت عشقم درب باز کن ببینمت. میبینم مدرسه رو پیچوندی کلک. باز کن بریم باشگاه بعدش هم قرار بیرون شام بخوریم. بدو بابا.

درب باز میشود.

الای وارد میشود. چرا حاضر نشدی. عشقم.

رابرت: من نمیرم باشگاه.

الای چرا؟

رابرت: دیگه نمیخوام زنده باشم. میفهمی.

صدای رابرت بالا و بالاتر میرود.

خسته شدم حالیته. تو باشگاه خوبم تو مدرسه هم خوبم. ولی نمیخوام. میفهمی برام مهم نیست.

رابرت دستش را روی سینه اش میگذارد. یک چیزی اینجا بعضی وقتها درد میگیره. نه درد واقعی نمیذاره نفس بکشم. دوستدارم داد بزنم. دوست دارم گریه کنم. دوستدارم تموم شه. دیگه نمیخوام تحملش کنم.

الای بسختی جلوی گریه اش را گرفته. رابرت را بغل میکند. میدونم عشقم. میدونم. مادرت هم همینجوریه. میدونم چی میگی. میفهممت. ولی عشقم. من چی؟ من بی تو چکار کنم عشقم.

رابرت: خودش را از بغل الای کنار میکشد. تو خودخواه ترین آدم روی این زمینی تو میدونستی مامان این مشکل رو داره ولی برات مهم نبود بچه ات با این مشکل دنیا بیاد. مگر نه تو میدونستی!؟

الای: من عاشقش بودم. میدونی عشق چیه؟

رابرت: سر تکان میدهد.

الای: من اونقدر مادرت رو دوست داشتم. دوستدارم. که حاظرم برای بودن باهاش هر کاری بکنم. هر کاری.

رابرت: به من فکر نکردی. به اینکه چی رو باید تحمل کنم.

الای: مطمئن بودم با عشق من و مامانت میتونیم بهت یادبدیم باهاش بجنگی. ما دوستت داریم. میدونیم الان چه حالی داری ولی باید تحمل کنی. حالت بهتر میشه. خودت هم میدونی این حالت موقتیه، وقتی شروع میشه بهش محل نذار جدیش نگیر. یادت باشه چقدر دوستت داریم.

رابرت: تو هیچ تَصَوُری از اینکه من چی میکشم نداری. تو یه خودخواهی که فقط به خودت فکر میکنی برات مهم نیست من چی رو باید تحمل کنم. برو بیرون .

الای: داشتن بچه نمیدونی چیه! ما هر کاری هم که بکنیم. زندگی برای بچه هامون سخت خواهد بود. ما فقط میتونیم جنگیدن یادشون بدیم. من تو رو یک جنجگو بار اوردم. میدونم حریفت گردن کلفته، ولی مطمئنم شکستش میدی. من به پسرم اطمینان داشتم. برای همین بدنیات اوردم. برام مهم بودی. اما نگران نبودم. میدونستم برات سخته میدونستم ممکنه بترسی، ممکنه گریه کنی. ممکنه داد بزنی. اما مطمئن بودم بهش نمیبازی.

رابرت: من خیلی وقته بهش باختم. کور بودی که ندیدی. وقتی هم کلاسی هام کومبوی کمبد حفظ میکردن من فرمول سانید کلسیم رو حفظ میکردم. میفهمی.

الای: با سدیوم راحتتره. همین هوشت باعث میشه مطمئن باشم از پسش برمیای. تسلیمش نشو. ممکنه چندبار بهش باخته باشی. ولی نذار هربار شکستت بده. باهاش بجنگ تو جنگجوی خوبی هستی.

رابرت: تو هیچی از جنگیدن باهاش نمیدونی، نمیدونی باهام چکار میکنه. دوست دارم خفت کنم میفهمی. همین الان دوست دارم خفت کنم. میفهمی.

فریاد میزند. میفهمی آشغال . باهاش بجنگم. میدونی منو با چه هیولایی فرستادی تو رینگ؟ هیچی نمیفهمی. تو فقط بچه میخواستی. بقیش برات مهم نبود. میشه گمشی بری بیرون.

صدای فریاد خفه شده ایی از هال به گوش رسید.

الای به سمت هال دوید.

کت دستش را در دهانش گذاشته بود و دستش را گاز گرفته بود که جیغ نزند. آنقدر محکم خودش را گاز گرفته بود که عضله پاره شده بود خون تمام فرش را پر کرده بود. کت تقریباً بیهوش بود.

الای بلند داد زد رابرت به کمکت احتیاج دارم جعبه کمک های اولیه رو بیاد. بدو.

رابرت با جعبه کمک های اولیه بالای سر مادرش میرسد.

الای کت را روی زمین میخواناند و زیر سرش یک کوسن میگذارد و دستش را میبندد. کت مانند ارواح رنگ به رخ ندارد.پانسمان دست کت بسرعت به رنگ خون در میاید و خون از آن جاری میشود. رابرت گوشی تلفن را برداشته است و به آمبولانس زنگزده است. رابرت و الای ترسیده اند. الای بالای مچ کت را آتل میکند تا خون بیشتری از دست ندهد. رابرت یک قاشق از کابینت میآورد و به الای میدهد. الای از آن برای درست کردن شریان بند استفاده میکند. چند دقیقه سپری میشود تا آمبولانس بالاخره میرسد رابرت درب را باز میکنند. آنها کت را سوار برانکارد میکنند و به آمبولانس میبرند. الای و رابرت با ماشین الای دنبال آنها به سمت بیمارستان حرکت میکنند. پیراهن الای و رابرت خونی است.

به بیمارستان میرسند و کت را به داخل بیمارستان میبرند کت را به سرعت به اتاق عمل میبرند تا عضله را بخیه بزنند.

پرستار: باچی دستش رو بریده.

رابرت: مادرم یه دوقطبیه. خودش رو گاز گرفته. اولین بارش نیست. دفعه قبل با یک اسکالپر مینی اینکار رو کرد. شانس اورد زنده موند احتمالاً لحظه آخر پشیمون شده چون اون اسکالپر میتونست مچش رو عین پنیر ببره.

پرستار: نگران نباشید ما بهش رسیدگی میکنیم.

چند دقیقه بعد پلیس اجتماعی میرسد و از الای میخواهد که اجازه دهند با رابرت صحبت کنند.

الای یک تماس با سازمان خدمات اجتماعی میگیرد و شماره پرونده قبلی را به آنها میدهد تا به افسران توضیح دهند که شرایط تحت کنترل است. بعد از صحبت تلفنی. افسر خدمات اجتماعی همچنان میخواهد که با رابرت صحبت کند.

الای: اوکی.

افسر از رابرت میخواهد که با او به یک اتاق برود.

در اتاق:

ماریان: میتونی بگی چطور شد که اینجوری شد.

رابرت: من امروز حالم خوب نبود. مدرسه نرفتم. بعد با بابام دعوام شد. بعد تو هال صدای ماما اومد رفتیم دیدم اونقدر محکم خودش رو گاز گرفته که دستش پاره شده.

ماریان: سر چی با بابات دعوا کردی.

رابرت: سر اینکه حق نداشتن من رو دنیا بیارن.

ماریان: چرا؟

رابرت: چون مادرم اختلال دوقطبی داره.

ماریان من با افسر خدمات اجتماعی صحبت کردم تو یکسری مشکل داری ولی اختلال دوقطبی نداری.

رابرت: خودت هم میدونی که چرت میگیی. اختلال دو قطبی ارثیه و من هم نمیتونم اون ژن رو از مادرم به ارث نبرده باشم.

ماریان: نمیگم اون ژن رو به ارث نبردی، میگیم اون ژن فعلاً علائمی از فعال بودن نشون نداده. این رو بهت گفتن؟!

رابرت: پس چرا بعضی وقتها دلم میخواهد همه رو خفه کنم.

ماریان: همه ما بعضی وقتی چنین احساسی داریم. مال تو یکم زورش بیشتره. ببین اگر اختلال مادرت باعث بدتر شدن حالت بشه من باید این رو گزارش بدم. این ممکنه باعث شه تو رو از پدر و مادرت جدا کنن میفهی.

رابرت: آره.

ماریان: خوبه.

چند ساعت بعد کت از اتاق عمل خارج میشود. دستش را بخیه کرده اند.

کت : ببخشید. نفهمیدم کی اینجوری شد.

رابرت رو به الای باهاش بجنگ. حتی میتونی تصور کنی بتونی بخودت اینجوری صدمه بزنی. دردش هم نگرفته! میفهمی؟! لحظه ایی که خودش را تا حد مرگ زخمی کرده حتی احساسش نکرده.

الای رابرت را بغل میکند. آره عزیزم اما قبول کن الان حالت از چندساعت پیش بهتره مگر نه.

رابرت: یکم.

الای: همین خوبه. همین خوبه.

الای کت رو بغل میکند و دست رابرت را میگیرد و سه نفری به خانه برمیگردند.

فردا ساعت حدود دوازده ظهر است که به الای از مدرسه رابرت زنگ میزنند که به مدرسه برود.

الای به سرعت خود را به مدرسه میرساند. به اتاق مدیر میرود.

مدیر: رابرت با چندتا از بچه ها دعواش شده.

الای: الان حالش چطوره؟

مدیر: خوبه نگران نباشید.

الای: چند نفر بودن؟

مدیر: دو نفر.

الای: فیلم!

مدیر: ولی!

الای: لازمه.

مدیر: فیلم دعوا را پخش میکند.

رابرت مدام با یکی از آن دو نفر کل کل دارد ولی وقتی کار بالا گرفت از خودش دفاع نکرد و حسابی کتک خورد.

الای: خوبه مرسی.

مدیر: ما او دو نفر رو تعلیق میکنیم.

الای: هر طور که صلاح میدونید.

مدیر تلفن را برمیدارد و به بهداری مدرسه زنگ میزند و بعد به پرستار میگوید که رابرت را به دفتر او بیاورند.

رابرت با پرستار وارد اتاق مدیر میشود.

الای خوبی بچه.

رابرت خوبم.

الای: نمیخواهی از آقای مدیر عذرخواهی کنی.

رابرت: تقصیر من نبود.

الای: به هر حال تو هم یکی از طرفهای دعوا بودی مگر نه.

رابرت: معذرت میخوام که دردسر درست کردم.

الای: اگر ایرادی نداره من رابرت رو ببرم خونه.

مدیر ایرادی ندارد.

الای با رابرت به سمت ماشین خود میرود.

داخل ماشین

الای: کمربندت رو ببند. چرا از خودت دفاع نکردی.

رابرت: میخواستم کتک بخورم.

الای: بخاطر دیروز.

رابرت: آره احساس میکردم تقصیر من بود که ماما حالش بد شد. برای همین میخواستم یکی دخلم رو بیاره.

الای: تقصیر هیچکی نیست. لازم نیست خودت رو ناراحت کنی. برای همین باشگاه میری که خودت رو خالی کنی. راستی زدن حریف خیلی بیشتر حال میده و آدم خالی میشه.

رابرت: امتحانش میکنم.

الای: تو باشگاه! نه مدرسه.

رابرت: باشه تو باشگاه.

7 سال بعد:

رابرت برای مسابقات اُستانی ثبت نام کرده است.

الای و کت او را برای شرکت در مسابقات میبرند مسابقات نوجوانان روزی یک مسابقه است. مسابقات حذفی است و یک مبارز حداکثر ده مبارزه خواهد داشت. تا در مبارزه فاینال شرکت کند.

رابرت خوب مبارزه میکرد. از حریفش چند ضربه خورد و چند ضربه زد با امتیاز 7 به 5 حرف اول را برد.

حریف دوم را با امتیاز 7 به 7 با تعداد خطای کمتر برنده شد.

یکی از هم باشگاهی هایش آن روز مسابقه داشت آنها منتظر بودند که مسابقه را ببینند. مسابقه خوبی رقیب دوست رابرت خوب مبارزه میکرد بیشتر با پا به سمت سر ضربه وارد میکرد.

یکی از ضرباتش خیلی محکم بود و هم‌باشگاهی رابرت روی زمین افتاد. مربی و پدر و مادر ها بسمت رینگ دویدند.

نفس نمیکشید. آمبولانس خبر کردند. بسرعت او را به آمبولانس منتقل کردند. الای، کت و رابرت با ماشین خود همراه آنها به سمت بیمارستان رفتند.

در بیمارستان به آنها خبر دادند که دوست رابرت مرده است. ضربه باعث شکستن گردنش شده بود. ظاهراً گردنش از مسابقات قبل آسیب دیده بود ولی به کسی چیزی نگفته بود. آن ضربه سنگین باعث شده بود گردنش بشکند.

کت مدام به رابرت نگاه میکرد. ما نباید میآومدیم اینجا.

الای: تو هنوز میخواهی فردا مبارزه کنی.

رابرت با سر تکان دادن میگوید که میخواهد.

کت: تو رو خدا.

الای: نگران چی هستی! یه اتفاق بود زندگی ادامه داره مگه نه! و چشمک میزند.

کت: باشه اگر توهم میخواهی مبارزه کنه. باشه.

مسابقه فردا:

رابرت مسابقه را 10 به 2 برنده شد. کلا انگار کس دیگری در رینگ مبارزه میکرد. مسلط بدون اضطراب، انگار اتفاق دیروز او را قویتر کرده بود.

در مسابقه بعد رابرت با یک نفر که دو سال از خودش بزرگتر بود مبارزه میکرد. رابرت 5 به 0 جلو بود رقیب مدام با پا به پای رابرت ضربه میزد. ضربه پایین خطا بود و داور مدام خطای رقیب را میگرفت.

رابرت بی تفاوت مینمود اما ناگهان وقتی رقیب یک ضربه خطای دیگر به رابرت زد. رابرت بجای عقب رفت و انتظار برای سوت داور جلو رفت و یقه پیراهن رقیب را محکم گرفت و محکمترین ضربه پایی که میتوانست به پشت سر رقیب زد این ضربه هم خطا بود. ضربه آنچنان قوی بود که رقیب زمین خورد و تا چند دقیقه هیچ عکس العملی نداشت. بعد حریف به گریه افتاد. داور خطا را اعلام کرد. ولی حریف نمیتوانست سرپا بایستد و رابرت برنده شد.

بعد از پایین آومدن رابرت از رینگ

الای: چکاری بود کردی؟

رابرت: یادش دادم با کسی که با هیولاها میجنگه نباید شوخی کنه.

الای: کارت زشت بود. مهم نیست اون چه کار زشتی کرده تو حق نداری کارهای زشت بقیه رو با زشتی جواب بدی. اگر قرارباشه همه کارهای بد همدیگر رو تلافی کنیم. کسی تو این دنیا با آدم دوست نمیمونه.

رابرت: اینو به هیولاها بگو.

الای: کافیه. دیگه تکرار نشه. متوجهی.

رابرت فقط به الای خیره است. خوب وگرنه چی میشه رو باید بگی.

الای: بریم.

روز بعد از مسابقات.

رابرت از مدرسه به خانه آمده بود و منتظر بود که پدرش به خانه بیاید که او را به باشگاه ببرد. لباسهایش را اتو میکرد. که بوی سوختگی به مشامش رسید. اتو را از برق کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

مادرش در حال خودش نبود. کاملاً شیدا بود. یک قوتی کبریت در دستش بود و کیبریت ها را یکی یکی روشن میکرد و روی فرش میانداخت.

کت: ببین الای من میتونم آتیش رو با ذهنم کنترل کنم.

رابرت قوتی کبریت را از دست مادرش گرفت و به سرعت فرش آشپزخانه را تا کرد روی ناحیه در حال سوختن تا آتش را خاموش کرد و بعد از حمام یک سطل آب آورد و روی فرش ریخت آشپزخانه پر شده بود از دود.

رابرد جلوی مادرش ایستاد و به او خیره بود. بعد یک سیلی به مادرش زد و بعد با دودست گردن مادرش را گرفت.

کت همچنان داشت میخندید کنترلش میکردم.

رابرت: میخواهی بمیری؟! خودم میکشمت. خودم با دستام خفت میکنم. مگه نمیخواهی بمیری؟ تقلا نکن بمیر.

کت روی زمین میافتد.

رابرت دست بردار نیست روی زمین افتاده است ولی با دست راست گردن مادرش را میفشارد و دست چپش هم مچ دست راستش را نگه داشته که راه فراری برای کت باقی نماند.

کت: بالاخره احساس ترس میکند. شروع به تقلا برای اکسیژن میکند.

رابرت فریاد بلندی میکشد و کت را رها میکند و بلند میشود. لعنت بهت بیاد.

الای را در هال میبیند. به آندو زل زده است.

الای: اینجا چخبره.

رابرت: میخواست بسوزونتمون.

کت: من کنترلش میکردم.

الای به داخل آشپزخانه میرود و یک سیلی به رابرت میزند.

الای: باید با مادرت مهربون باشی. دفعه بعد تکرار بشه از باشگاه محروم میشی برای همیشه. روشنه.

رابرت: نمیخواهی بهش بگی نباید خودش و بچه اش رو با آتش جزغاله کنه.

الای: یک سیلی دیگر به رابرت میزند. نفهمیدی گفتم با مادرت مهربون باش. روشنه.

رابرت به اتاقش میرود. از داخل اتاق فریاد میزند"شاید دفعه بعد بذارم کارش رو بکنه".

چند سال بعد

رابرت در مسابقات جهانی مدال طلا کسب کرده است. و پدر و مادرش با خوشحالی کنار او هستند وقتی از مسابقات به کشور خودشان برمیگردند.

الای پیش مشاور رابرت میرود.

* پسرم هنوز همون مشکلات رو داره الان چند سال میگذره. تو مسابقات دو تا از حریفهاش رو جوری از پا درآورد که هنوز تو بیمارستان بستری هستند. برای کشتن میجنگه فقط چون قوانین مسابقه اجازه نمیده تا حالا کسی رو نکشته.
* نگران نباشید. خیلی از آدم ها اینجوری هستند. تو ارتش میتونه از این قدرت برای خدمت به کشورش استفاده کنه. نگران نباشید.
* نگران که هستم. ولی چکار میتونم کنم.

در دبیرستان رابرت با کسی دوست نبود. خیلی دور و بر بقیه نمیپلکید. کلاس هایش که تمام میشد مستقیم به خانه میرفت.

نینا همکلاسی اش از او خوشش آمده بود. در بین کلاس ها در کافی شاپ روبروی رابرت نشست.

* سلام من نینا هستم من همکلاسیتم امیدوارم منو یادت باشه.
* سلام. میشه حرف نزنی، کسی نباید موقع غذاخوردن من حرف بزنه.

نینا عصبانی به سمت میز دیگری میرود و با پسری که دوسال از خودش بزرگتر است دوست میشود.

* نینا اون خیلی پرروئه، فکر کن به من گفت خفه شو.
* واقعاً میخوای ادبش کنم.
* نه
* درحد شوخی
* درحد شوخی. ادبش کن.

پسر بلند میشود و گوشی رابرت را که روی میز قرار دارد را بر میدارد. پسر به انتهای سالن میدود و مدام میگوید بیا بگیرش. رابرت به خوردن غذایش ادامه میدهد. پسر مدام صدا میزند بیا بگیرش ترسو.

رابرت غذایش را تمام کرده است. به سمت پسر میرود نمیدود بسیار آرام قدم بر میدارد. نینا هم به پسر پیوسته

نینا: اوه، اوه داره میاد.

* بذار بیاد.

رابرت به پسر میرسد

رابرت گوشی رو بده.

پسر دستش را بالا میگیرید. رابرت بدون اینکه تلاش فیزیکی برای گرفتن گوشی بکند.

* گوشی رو بده.

پسر گوشی را برای نینا میاندازد. نینا گوشی را میگیرید و به طرف دیگری میرود.

رابرت یک نگاه به نینا میکند. و بعد با ضربه پا یک ضربه به گلوی پسر میزند پایش را از زانو خم میکند و بدون اینکه پایش را به زمین بزند دو ضربه صورت به پسر میزند. باآنکه پایش تمام مدت روی هوا بوده قدرت ضربات را میشد از صدای آنها حس کرد.

رابرت با دست راست موهای پسر را میگیرد و زانوی چپش را بالا میآورد و با تمام توان صورت پسر را به زانوی خودش میکوبد.

پسر نقش زمین شده و ناله میکند رابرت دوباره موهای پسر را میگیرد و صورتش را به کف آشپزخانه میکوبد.

پسر درحال گریه کردن است.

* ولم کن. ولم کن.

رابرت موهای پسر را میکشد و صورتش را به سمت نینان میگیرد.

رابرت: گوشی رو بده وگرنه صورتت مثل این میشه. زودباش گوشی رو بده

نینا گوشی را برای رابرت پرت میکند. رابرت گوشی را میگیرد.

چند ساعت بعد نینا و رابرت در دفتر مدیر هستند. مادر نینا و الای و پدر آن پسر هم میرسند.

بعد از صحبت های مدیر هر سه یک هفته از مدرسه تعلیق میشوند.

الای: چرا اینکار رو کردی.

* دفاع از خودم.
* بهت حمله کرده بودند.
* گوشیم رو دزدیده بودند.
* تا زمانیکه بهت حمله فیزیکی نکردن، نمیتونی بهشون حمله فیزیکی کنی. این یک قانونه! برای همین اونها قصد داشتن که عصبانیت کنند. میخواستن بهت نشون بدن بلد نیستی خودت رو کنترل کنی. عین یک حیون وقتی عصبانی میشی حمله میکنی برنامه ریزی نمیکنی، فکر نمیکنی. دلم نمیخواهد عین حیون رفتار کنی. هر بار که میخواهی کاری کنی بهش فکر میکنی. وقتی میخواهی حرفی بزنی بهش فکر میکنی، به لحن صدات به کلماتت باید فکر کرده باشی.

# خدمت در ارتش

بعد از دبیرستان الای رابرت را تشویق میکند که به ارتش بپیوندد. رابرت هم همین کار را میکند.

لباس ارتشی بتن کرده است و همراه هم‌قطارانش در حال دویدن در یک محوطه ورزشی است. یک فرمانده هم به آنها دستوراتی را میدهد که اجرا کنند و تمرینات ورزشی را انجام دهند.

بعد از تمرین به سمت خوابگاهی میروند. رابرت هم مثل بقیه لباسهایش را برمیدارد و به سمت حمام میرود و بعد از دوش گرفتن روی تختش مینشیند. یکی از سربازها به سمت تختش میآید و با او دست میدهد.

* جیکوب.
* رابرت.

جیکوب: نشستی، خسته شدی!

رابرت: نه خیلی! ولی بدم نمیاد استراحت کنم.

جیکوب: استراحت و کوفت، پاشو داریم میریم شهر.

رابرت: بریم و بلند میشود و با او همراه میشود.

جیکوب به یک بار میرود. در بار با چند تا دختر خوش و بش میکند.

یکی از دختر ها به سمت رابرت میرود.

دوست داری برام یک نوشیدنی بخری.

رابرت: نه.

دختر: عوضی.

بعد از مدتی جیکوب از رابرت میخواهد که او را همراهی کند و از بار خارج میشود. باهم به سمت یک رستوران میرودند اما جیکوب از درب آشپزها وارد میشود. جیکوب لباس آشپزی را از کمدی برمیدارد و یکی هم به رابرت میدهد. بعد از پوشیدن آن پیشبند های آشپزی به سمت اتاقی میرود و کنار چند نفر دیگر که پشت یک کانتر ایستاده اند میایستند.

یک مربی آشپزی هم هست و به آنها درس هایی میدهد.

جیکوب بعد از تمام شدن کلاس به رابرت.

اگر خوشت اومده باید ثبت نام کنی. پولش زیاد نیست ولی حال میده.

رابرت آشپزی؟

جیکوب: موقع آشپزی به هیچ چیز دیگه ایی فکر نمی کنی این رو بهت قول میدم عاشقش میشی حتی بیشتر از ارتش.

رابرت امتحان میکنم.

از آن روز آنها هر روز بعد از پایان کار به کلاس آشپزی میروند.

چند سال بعد رابرت و جیکوب هر دو خلبان هایی حرفه ایی هستند و چند عملیات در خلیج عدن علیه دشمنان انجام داده اند.

در یک جلسه امتحانی رابرت و جیکوب به همراه دیگر همرزمانشان در حال یادداشت کردن پاسخ های امتحان هستند. که صدای شلیک میآید.

رابرت: زیر لب هی جیکوب صدای گلوله زیادی بلنده مشقیه. امتحان واقعی اونه.

جیکوب اوکی هر دو با دفترهای یاداشت به زیر میز میروند و تعداد تیرهای شلیک شده، مشخصات شلیک کننده ها و غیره را یادداشت میکنند. آنها تنها کسانی هستند که امتحان را قبول میشود.

جیکوب با رابرت به یک بار رفته است.

جیکوب ندیدم با دختری دوست شی. ندیدم با پسری هم دوست شی چیه رفیق مشکل چیه؟

رابرت : از رابطه های جدی میترسم. حوصله رابطه های بی معنی رو هم ندارم.

جیکوب: پس به خودکفایی رسیدی ها

رابرت میخندد. خفه شو.

جیکوب:جدی میگم بهش فکر کن.

رابرت: من میخوام یک رستوران باز کنم. یک جای کوچولو.

جیکوب: کمک میخواهی من هستم.

رابرت: آره کمک که میخوام باهم کارهاش رو انجام بدیم.

جیکوب اوکی فردا میریم یک جا رو میگیریم بعدش هم میتونیم تجهیزش کنیم. وسایل آشپزخونه رو من ردیف میکنم.

رابرت عالیه.

# رستوران

فردا رستوران را راه میاندازند.

بعد از هر ماموریت نظامی سربازها مدتی را استراحت دارند و رابرت در آن مدت در رستوران خودش آشپزی میکند. وقت هایی که خودش نیست هم یک شاگرد آنجا میگذارد که فقط ساندویچ سرو میکند. برای همین مغازه بیشتر بعنوان یک فست فود مشهور شده تا یک رستوران.

رابرت به مسلسل شهرت دارد. از سرباز تا فرمانده او را به این لقب مشناسند. بدون تردید دشمنان را بدرک واصل میکند.

مدتی بعد

در پادگان به آنها گفته میشود که باید به ماموریتی محرمانه بروند یک تیم 5 نفره شامل یک فرمانده و 4 سرباز که رابرت و جیکوب هم جزء سربازها میباشد.

صبح روز بعد راهی میشود با هلیکوپتر به مقصد میروند. آنها با فرماندهشان به مقری میروند و روز بعد عملیات نظامی را در کشور مقصد شروع میکنند.

آنها وظیفه دارد افراد مهم و حیاتی دشمن را ترور کنند. عملیات در سختترین شرایط نظامی انجام میشود. کلیه افرادی که قصد ترور آنها را دارند دارای بالاترین سطح محافظت هستند. و ترور هیچکدام آسان نیست. آنها برای ترور هر کدام از این فرماندهان دشمن جان خود را به خطر میاندازند.

جیکوب و بقیه سربازها بشدت عصبی و ترسیده اند. آنها عملاً هر روز مرگ را جلوی چشمانشان میبینند.

اما رابرت به نظر میرسد از این وضعیت کاملاً لذت میبرد. خیلی وقتها در اوج عملیات و درگیری حتی لبخندی را میشد روی لبهای رابرت دید.

یکی از این عملیات ها برای ترور فرمانده ارشد یک واحد امنیتی بود. سختترین ماموریت آنها بود.

بعد از ورود به اتاقی که باید فرمانده را در آن مییافتند محاصره شدند و تیراندازی شروع شد. اوضاع از کنترل خارج شده بود.

رابرت به جیکوب اشاره میکند که با یک نارنجک دودزا قصد دارد حواس دشمن را پرت کند تا بتوانند از پنجره بیرون بپرند.

جیکوب با علامت تایید میکند و به بقیه سربازها میگویید که برنامه چیست رابرت نارنجک دودزا را پرت میکند.

فرمانده آنها مانده تا همه از پنجره خارج شوند.همه سربازها بجز رابرت و فرمانده خارج شده اند. فرمانده تیر میخورد و از رابرت میخواهد که جانخودش را نجات دهد ولی رابرت یک نارنجک واقعی در طرف دیگر اتاق پرت میکند و با رگبار راه را برای رسیدن به فرمانده باز میکند و بعد فرمانده را بغل میکند و با او از پنجره میپرد آنها بسرعت از مهلکه خارج میشوند. اما در بیمارستان فرمانده آنها میمیرد.

رابرت برای آن عملیات نشان افتخار دریافت میکند.

جیکوب به شوخی به او میگوید که از مرگ خوشش میآید وگرنه هر آدم عاقلی در آن موقعیت جان خود را نجات میداد.

چند روز بعد سر لشکر به دیدن مجموعه آنها آمده است. همه میدانند که مراسم معرفی فرمانده جدید به آنها است.

سرلشکر همراه با دختری نهایتاً 25 ساله با لباس نظامی مرتب وارد کمپ آنها میشود. سربازها همه گمان میکنند که دختر جزء کادر همراه سرلشکر است.

سرلشکر شروع به صحبت میکند.

سرهنگ لیلی آزموند از این ببعد فرماندهی شما رو بعهده دارد.

جیکوب این دختر بچه رو میگی!

سرلشکر: لازمه بشما یادآوری کنم که در لباس نظامی هستید و اینجا بار محلتون نیست.

جیکوب: نه قربان.

سرلشکر: شما سه روز دیگر با فرمانده آزموند به عملیات قبلی ادامه میدید. جاسوس های ما خبرهای موثقی به ما دادند که آخرین هدف شما توسط نارنجک سرباز رابرت به هلاکت رسیده است. تبریک میگم سرباز

رابرت: تشکر قربان.

* هدف های جدید خیلی محرمانه هستند و تا روز عملیات هیچ اطلاعی به شما داده نخواهد شد. از لحظه دریافت اطلاعات عملیات هیچگونه تماس خارجی نخواهید گرفت. اگر کسی از شما در حال عملیات با هر شخصی خارج از مجموعه 5 نفری خودتون تماس بگیره بجرم خیانت به دادگاه نظامی میره. روشنه.

همگی: بله قربان.

سرلشکر از کمپ خارج میشود.

سرهنگ آزموند هم پشت سر او از کمپ خارج میشود.

فِرد یکی از سربازها: به محض اینکه عملیات شروع شه. حاملش میکنم. میخوام ببینم چکار میتونه بکنه.

رابرت با ضربه پا در حالیکه پوتین پوشیده یک ضربه به فِرد میزد، ضربه درست به صورت فِرد خورده و آنقدر محکم بوده که فِرد نقش زمین شده است.

رابرت: کسی در مورد خیانت به کشور شوخی نمیکنه. روشنه.

فِرد: چیه نکنه ازش خوشت اومده. همه زن هایی که به ارتش میان باید همجنسگرا باشند. چیزی نسیبت نمیشه.

رابرت یک ضربه به شکم فِرد میزند. گفتم شوخی درباره خیانت به کشور نداریم.

فِرد خوب.

رابرت از کمپ خارج میشود. جلوی درب کمپ آزموند را میبیند که در حال کشیدن سیگار است.

لیلی: ممنون

* بخاطر تو نبود ما سربازیم اگر به فرمانده احترام نگذاریم یک کشور به خطر می افته.
* بهرحال ممنونم.

در روز عملیات لیلی بشدت ترسیده است. مشخص است این اولین عملیات میدانی اوست. در عملیات پای لیلی تیر میخورد. فِرد همینجا ولش کنیم. باید چند کیلومتر پیاده بریم. سربازهای دشمن خیلی خوشحال میشن از دیدنش، مطمئنم براشون اصلاً اهمیتی نداره که لیلی همجنسگراست یا نه.

رابرت لیلی را روی کول خود می اندازد و به عقب بر میگردند.

بعد از رسیدن به کمپ لیلی فِرد را از گروه عزل میکند.

چند سال میگذرد. رابرت وضع مالی خوبی دارد یک خانه خوب و یک رستوران و یک خودرو او نزدیک 40 ساله است و یک خلبان کارکشته ارتش. حقوق ارتش بالاست و درآمد رستوران هم خوب است.

رابرت – ماما من میخوام ازدواج کنم. اگر دختری رو میشناسی که هم سن و سال من باشه معرفی کن. من خودم با دخترها زیاد نیمیجوشم. کسی رو نمیشناسم. میتونید کسی رو معرفی کنید.

کت: من یه دختر رو میشناسم فامیلی یکی از همسایه هاست. چندبار حرفش رو زده دنبال شوهر میگرده. بهش میگیم یه قرار ملاقات ترتیب بده.

رابرت: خوبه.

# ژاکلین

چند روز بعد رابرت برای دیدن دختر به یک رستوران رفته است. دختر آرایش غلیظی کرده است.

رابرت با خودش فکر میکند. مشکلی وجود دارد. این دختر زیادی دارد تلاش میکند که این ازدواج سر بگیرد در حالیکه هنوز حتی یک کلمه از من نشنیده است. کاسه ایی زیر نیم کاسه است.

دختر: ژاکلین هستم شما هم باید رابرت باشید.

رابرت با دختر دست میدهد.

ژاکلین: شغلتون چیه شنیدم تو ارتش خدمت میکنید.

رابرت: بله

ژاکلین پس زیاد خونه نیستید.

رابرت: نه!

ژاکلین با لبخند این بده.

رابرت: بنظر بد نمیاد. میاد.

رابرت از رفتار دختر متعجب است. این دختر چیزی را مخفی میکند. رازی که ترجیح میدهد شوهرش زیاد خانه نباشد.

ژاکلین: خوب شنیدم رستوران هم داری. اوضاعت خوبه.

رابرت: بد نیست.

ژاکلین: من 3000 از ثروتت رو بعنوان قرارداد ازدواج میخوام.

رابرت: اوکی.

رابرت ظاهراً خیلی خوب راجع به این عدد فکر کرده. پس برای این پول میخواد ازدواج کنه. 3000 تا پول کمی نبود میتوانست با ان یک خانه خوب بخرد. ولی پولی هم نبود که کسی بخاطرش بخواهد ازدواج کند. بهرحال میتوانست با مرد مورد علاقه اش در یک آپارتمان زندگی کند. بجای آن که با رابرت بخاطر 3000 تا زندگی کند.

رابرت با خود گفت میخواهد بازی کند. خوب من عاشق بازیم. باهاش بازی میکنم. قول میدم تو این بازی اون بیشتر از من گریه کنه. نمیزارم زندگیم رو خراب کنه. میخوام ببینم بازی دقیقاً چی؟

ژاکلین: دوست دختر داشتی؟

رابرت: نه زیاد!

رابرت میدادند باید خودش هم همین سوال را از ژاکلین بپرسد. اما میترسد این دقیقاً همان چیزی باشد که ژاکلین قصد دارد پنهان کند. یک دوست پسر که هنوز از او جدا نشده. رابرت نمیتوانست بفهمد چرا. بعد با خودش فکر کرد بخاطر 3000 تا. شاید مشکلشان را همان 3000 تا حل میکند. هیچ احمقی بخاطر 3000 تا چنین اشتباهی نمیکند.

آن شب بالاخره به پایان میرسد.

چند جلسه قرار دیگر هم باهم میگذارند و در یکی از جلسات ژاکلین به رابرت گفت.

* بیا ازدواج کنیم.
* تو مطمئنی میخواهی بامن ازدواج کنی
* آره مطمئنم.
* یعنی مطمئنی در سلامتی و مریضی در ثروت و فقر در تمام مشکلات و خوبی ها من رو دوست خواهی داشت و بامن زندگی میکنی.
* آره مطمئنم
* مطمئنی که میخواهی تا ابد در کنار من باشی.
* آره مطمئنم.

رابرت میتوانست دروغ را در صدای ژاکلین بو بکشد. باخودش میگفت بازی کن. پرنده کوچولو! بازی کن. وقتی بازی کردنت تموم شه خودتی که خُرد میشی.

رابرت دوبرابر همیشه به باشگاه میرفت. فکرش مشغول ژاکلین بود. تله ایی که او برایش گذاشته بود. میدانست که ژاکلین قصد دارد او را گیر بیاندازد.

رابرت عاشق بازی های فکر مثل شطرنج بود عاشق کتابهای پلیسی مثل شرلوک هولمز. در ارتش هم همین خصیصه ها باعث شده بود سریعتر از دیگران رتبه نظامی اش ارتقاء بیابد.

ژاکلین تاریخ عروسی را مشخص کرده بود و همه چیز برای عروسی آماده بود. یک هفته مانده بود به عروسی از رابرت میخواهند که یک هواپیمای مسافربری را به مقصدی خاص هدایت کند.

رابرت قبول میکند و سوار آن هواپیما میشود.

کمک خلبان یک خلبان با 20 سال سابقه پرواز غیر نظامی است.

کمک خلبان با او دست میدهد. به وضوح ترسیده است.

رابرت: نگران نباشید من شاید به سن شما نباشم ولی تجربه پروازی خوبی دارم.

کمک خلبان تا حالا با یک ایرباس A380 پرواز کردی.

رابرت: بصورت واقعی نه. من یک خلبان جنگنده هستم. من با B-2 Spirit پرواز کردم ولی با ایرباس در محیط آموزشی پرواز کردم، با شبیه ساز پرواز.

کمک خلبان: این اصلاً کافی نیست. میدونی طول این هواپیما 73 متره طول هواپیمایی که تو باهاش پرواز کردی فقط بیست و دو متره. الان 500 تا مسافر تو این هواپیما نشسته.

رابرت: باور کن من از پسش برمیام تازه تو هم اینجایی.

کمک خلبان: این هواپیما قطعاً به دو تا خلبان کارکشته احتیاج داره.

رابرت: سر جایش در صندلی خلبان اصلی میشیند و کمربندش را میبندد. خوب بیا دفترچه رو بررسی کنیم.

کمک خلبان: بله قربان.

رابرت: شروع به خواندن چک لیست میکند. آنهم از حفظ

کمک خلبان: تو چک لیست ایرباس رو حفظی؟ و میخندد.

رابرت: آره حفظم.

کمک خلبان: دفترچه را از جعبه آن خارج میکند و دستورات رابرت را روی آن با مداد تیک میزند تا چیزی از چک لیست جا نماند. تمام بخش های هواپیما چک میشود. و پرواز میکنند.

رابرت بعد از آن خود را برای عروسی میرساند.

روز عروسی ژاکلین کم مانده از شدت استرس بیهوش شود. رابرت خوب این را میبیند و خوب میداند که این استرس ها بخاطر او و یا ازدواج نیست. ژاکلین چیزی را مخفی میکند که قرار است بزودی آشکار شود.

رابرت هم میداند و هم منتظر است.

# ازدواج

عروسی شروع میشود ژاکلین همراه پدرش به سمت محراب میروند و مراسم رسما شروع میشود.

نوبت ژاکلین است که سوگند بخورد که عاشق رابرت است و این عشق با فقر و مریضی و سختی از بین نمیرود.

ژاکلین بشدت بریده بریده این سوگندها را میخورد.

بعد نوبت رابرت است. رابرت هم سوگند میخورد.

نوبت بوسه بعد از مراسم عروسی است. رابرت یک بوسه سریع از لبهای ژاکلین میکند حتی منتظر نمی ماند ژاکلین بوسه اش را پس دهد و از او فاصله میگیرد و لبخند میزند.   
ژاکلین هم ظاهراً خوشحال است. او هم لبخند میزند.

باهم به خانه میروند. به خانه که میرسند.

رابرت: ژاکلین را بغل میکند. نمیدونم چی که باعث شده اینهمه استرس داشته باشی. ولی نمیذارم این زندگی بهم بخوره این رو بهت قول میدم.

ژاکلین: با صدایی که بشدت نگران به نظر میرسد من دارم تو این لباس خفه میشوم. بذار لباسم را عوض کنم بعد حرف میزنیم.

ژاکلین بیش از یک ساعت مشغول تعویض لباس و پاک کردن آرایش عروسی است و بالاخره به هال میآید و کنار رابرت مینشیند.

ژاکلین: متاسفم.

رابرت: برای؟

* اتفاقی که افتاد! من به 3000 تا احتیاج داشتم که بتونم با لیو ازدواج کنم. اون وضع مالی خوبی نداره نمیدونم چرا ولی مدام از کار اخراج میشه ولی من دوستش دارم. پدر و مادرم مخالف بودن اونهم پولی برای اینکه باهم باشیم نداشت. این شد که پای تو وسط کشیده شد. میدونم مسخره است. ولی هر کاری میکنم که تو ضرر نکنی. باید منو طلاق بدی با اون 3000 تا قسم میخورم پول رو بهت پس میدهم.
* پول مهم نیست. 3000 تا رو میدم ولی از طلاق صحبت نکن. تو همسرمی تا اخرش هم همسرم میمونی. همین. طلاقی درکار نیست. تو نمیتونی تقاضای طلاق بدی. تقاضا هم بدی من ردش میکنم. ولی پول رو حاضرم بهت بدم.
* من اونو میخوام.
* این رو باید قبل از ازدواج میگفتی. نه الان.
* ترسیدم.
* ترسیدی؟
* پول رو لازم داشتم! برای شروع.
* متاسفم از طلاق خبری نیست. همونطور که بهت قول دادم زندگیم رو به هر قیمتی حفظ میکنم.
* چطور میتونی با زنی که دوستت نداره زندگی کنی؟
* دوست داشتن یک کلمه است. این کلمه به ارتباط بین دو نفر اشاره داره. ما هنوز وقت داریم که این ارتباط رو بسازیم. پس من عجله ایی برای اینکه عاشقت بشم ندارم. من عاشقانه دوستت خواهم داشت تا روزیکه حاضر باشم هر چی دارم رو برای ارتباطی که با تو دارم فدا کنم. اونموقع میدونم که قلبم هم عاشقت شده.
* من با یک نفر چنین رابطه ایی دارم. نمیفهمی.
* میفهمم که اگر اون آدم هم به اندازه تو چنین احساسی داشت اجازه نمیداد ازدواج کنی.
* اون اجازه نداد تقریباً از اون روز دیگه باهام حرف نمیزنه ولی من درستش میکنم. به محض اینکه بتونم پول رو از تو بگیرم درستش میکنم.
* تو سوگند خوردی که من رو دوست داشته باشی. تو به سوگندت وفادار میمونی.
* قسم میخورم 3000تا رو بهت پس بدم بهت چک میدم. ضمانت یا هرچی بخواهی.
* 3000 تا برام مهم نیست من تو رو طلاق نمیدم. هرچی که میخواد بشه. تو زن من میمونی.
* واقعاً حاضری با کسی که دوستت نداره زیر یک سقف زندگی کنی؟
* زمان زیاده. بالاخره چیزی پیدا میکنه که دوست داشته باشه.

-ژاکلین: بهت التماس میکنم. سخت تر از اینش نکن. تا همین الان من تمام قوانین خودم رو زیر پا گذاشتم تا بالاخره بتونم با عشقم باشم. خرابش نکن.

- من خرابش نکنم؟ تو چند ساعت قبل سوگند عشق به من خوردی. حرف هایی که الان داری میزنی خیانت به سوگند محسوب میشه. باید قبل از سوگند خوردن بهش فکر میکردی. پول میخواستی میتونستی بگی. نه اینکه بدروغ زنم بشی بعد بگی. الان تو زنمی تمام.

- ژاکلین من باید برم حموم.

- برو.

ژاکلین بعد از حمام به اتاق خواب میرود.

رابرت هم به اتاق خواب میرود و روی تحت کنار ژاکلین دراز میکشد.

* مجبورم باهات بخوابم. مگر نه؟
* نه! مجبور نیستی! حتی بعنوان همسر تو حق داری که از رابطه لذت ببری و لذت بردن یعنی اینکه خودت هم بخواهی.
* من هرگز چنین چیزی نخواهم خواست. اگر مجبور نباشم حتی روی یک تخت کنارت هم نخواهم بود. حتی در یک اتاق، حتی در یک خانه.
* رابرت: شب بخیر. و رویش را برمیگرداند و میخوابد.

صبح صورت ژاکلین پوف کرده است. تقریباً تمام شب را گریه کرده است. رابرت روی تخت نیست. بلند میشود و به سمت هال میرود.

رابرت با لبخندی به او سلام میکند. میز صبحانه چیده شده است و رابرت درحال آوردن یک سینی دیگر است. رابرت سینی را روی میز میگذارد و مینشیند.

* کی بیدار شدی؟ متوجه نشدم.
* من یک ارتشیم زود بیدار میشم. بشین.
* مرسی خیلی زحمت کشیدی.
* بشین.
* ژاکلین مینشیند.
* بخور.

ژاکلین شروع به خوردن صبحانه میکند. بعد از خوردن صبحانه باهم ظرفها را به آشپزخانه میبرند و باهم آنها را میشویند.

ژاکلین : پیتر مخالف بود. میگفت حق ندارم بخاطر پول با زندگی تو بازی کنم. گفت اگر این کار رو بکنم دیگه بامن حرف نمیزنه.

* تو نباید جلوی شوهرت از عشقت به مرد دیگه ایی حرف بزنی و یک چشمک به ژاکلین میزند.
* من واقعاً متاسفم رابرت. من بی اندازه متاسفم. من حماقت کردم. میشه من رو ببخشی.
* من از تو ناراحت نیستم. عسلم. اصلاً ناراحت نیستم.
* طلاقم بده. بهت التماس میکنم.
* طلاق دادن تو یعنی از هم پاشیدن زندگی من. من زندگیم رو از هم نمیپاشم. نه بخاطر التماس های تو و نه بخاطر هیچ چیز دیگه ایی.
* این زندگی از قبل از هم پاشیده است. این تقصیر منه که اینجوریه ولی این چیزیه که هست.
* ما برای ماه عسل فردا داریم میریم ساحل، یه چمدون ببند.
* من با تو همبستر نمیشم. ماه عسل بریم چه کار.
* ما میریم ماه عسل فردا ساعت 7 عصر راه می افتیم.

ژاکلین با هر دو دست ضربه ایی به سینه رابرت میزند. رابرت از جایش تکان نمیخورد. ژاکلین ضربه ی دیگری میزند. رابرت تکان نمیخورد.

ژاکلین: خوب من ارتشی بودنت یادم رفته بود. راستش زیادی روی زورم حساب کرده بودم. گفتم اگر طلاقم نداد مدام کتکش میزنم، اونجوری مجبوره طلاقم بده. ولی الان دیگه نمیدونم باید چه کار کنم.

رابرت میخندد من برم یکم خرید کنم برای فردا.

ژاکلین: تو رو به خدا اینکار رو نکن. نریم ماه عسل. من نمیتونم این همه فشار رو تحمل کنم. میشه طلاقم بدی.

رابرت: حتی بهش فکر هم نکن.

فردا با ماشین به سمت ساحل حرکت میکنند سه روز در راه خواهند بود.

رابرت: موسیقی مورد علاقت چیه.

ژاکلین: ری چارلز.

رابرت گوشی اش را به ژاکلین میدهد بیا بذار پخش بشه.

ژاکلین از Sound cloud آهنگ های ری چارلز را برای پخش انتخاب میکند و آنها را پخش میکند.

نزدیک ساعت دوازده شب رابرت در کنار جاده یک هتل پیدا میکند و هر دو به داخل هتل میروند.

در اتاق هر دو روی یک تخت میخوابند.

ژاکلین: چرا طلاقم نمیدی؟

رابرت: میشه راجع به طلاق حرف نزنیم.

ژاکلین:فقط میخوام بدون چرا همین.

رابرت: نمیخواهم زندگیم از هم بپاشه. عجیبه.

ژاکلین: نه عجیب اینکه فکر میکنی میشه از این وضع ما یک زندگی در آورد.

رابرت: اگر قرار نبود من و تو با هم باشیم باهم نبودیم. حالا که باهم هستیم باید باهم بمونیم.

ژاکلین: بوسه ایی بر صورت رابرت میزند. خدا شاهده من که از صمیم قلب بابت کاری که کردم متاسفم.

رابرت: خوشحالم که این کار رو کردی بخوابیم فردا کلی کار داریم.

صبح ژاکلین زود بیدار میشود ولی رابرت باز هم قبل از او بیدار شده است. و در حال شانه کردن موهایش است.

* صبح بخیر صبحانه سفارش دادم بخوریم بعد راه میافتیم.
* مرسی. اصلاً خوابیدی. ساعت چند بیدار شدی.
* خوابم نبرد. زود بلند شدم که تکون خوردنم تو رو بدخواب نکنه.

ژاکلین از پشت سر رابرت را بغل میکند. نفرینم نکن رابرت بخاطر کاری که با خودت و زندگیت کردم منو ببخش. نمیدونم چجوری ولی من رو ببخش.

رابرت: چیزی برای بخشیدن وجود نداره. تو و من بالاخره یک راه برای دوست داشتن همدیگه پیدامیکنیم. شیطان هم که باشیم بالاخره یک راهی برای دوست داشتن همدیگه پیدا میکنیم.

ژاکلین: تو دیوانه ایی.

رابرت: شاید.

بعد از خوردن صبحانه به مسافرت ادامه میدهند. بعد از رسیدن به ساحل یک هتل رزرو میکنند و باهم به قایق سواری میروند.

رابرت پاروزن ماهری است و قایق را بخوبی هدایت میکند.

شب هنگامیکه به هتل برمیگردند.

ژاکلین به حمام میرود و بعد با لباس زیر به رختخواب میرود.

رابرت هم روی رختخواب دراز کشیده و چشمانش باز است.

* چطور بود.
* خوب ولی قرار بهتر هم بشه

ژاکلین لباس های رابرت را در میآورد و با او همبستر میشود.

رابرت لبهای او را میبوسد و باهم سکس میکنند.

صبح ژاکلین تقریباً شبیه ارواح شده است.

رابرت: چی شده.

* چرا اونکار رو کردم. چرا با تو خوابیدم. من به پیتر خیانت کردم. خدا من رو ببخشه.
* توبه هیچی خیانت نکردی. تو زن منی و پیتر هم دوست پسر سابقته که از بعد از عروسی دیگه باهم حرف نزدید. این واقعیت زندگیه. تو منو دوست داری خودت هم میدونی. پس از زندگی لذت ببر. تقلا نکن.
* نمیتونم. من پیتر رو میپرستم.
* تو حق نداری از عشقت جلوی شوهرت حرف بزنی تو سوگند خوردی.

بعد از ماه عسل به خانه برمیگردند. رابرت به سر کار خود در ارتش برگشته و ماموریت های زیادی میرود. یک روز که از ماموریت به خانه برمیگردد. نهار مفصلی برایش تدارک دیده شده است.

* چرا اینقدر زحمت کشیدی عزیزم.
* تو مجبوری من رو طلاق بدی.
* چرا برای این همه زحمتی که کشیدی؟
* تو غذاها سَم ریختم.
* چقدر عالی

سر میز مینشیدن. تو کدوم و یک قاشق از غذایی که جلویش است میخورد. تو این ریختی یا تو این یکی و بعد یک لقمه از آنیکی غذا میخورد. بعد هم کمی ماست میخورد. شاید هم زهر رو توی دوغ ریختی و دوغ را در لیوانی ریخته و سر میکشد. میبینی عشقم من تو رو از هر کسی بهتر میشناسم.

ژاکلین: گریه کنان اگر طلاقم ندی باهاش میخوابم. بخدا قسم بهت خیانت میکنم و باهاش میخوابم.

* تو این کار رو نمیکنی الان بیشتر از یکساله حتی باهات حرف نزده.
* دیروز رفتم دیدنش گفت اگر طلاق بگیرم باهام ازدواج میکنه.
* اگر طلاق بگیری؟
* اگر طلاق بگیرم.
* خوب قرار نیست طلاق بگیری. من که گفتم.

چند ماه بعد وقتی رابرت به خانه برمیگردد. ژاکلین جلوی تلویزیون نشسته وقتی رابرت وارد میشود و سلام میکند. جواب سلام را نمیدهد سرجایش نشسته و به تلویزیون خیره است.

رابرت دوش میگیرد و بعد غذا سفارش میدهد و بعد کنار ژاکلین مینشیند. تا حالا اینقدر ساکت ندیدمت. چی شده.

* بهت خیانت کردم. دیشب تا صبح پیتر اینجا بود ساعت هفت رفت. طلاقم بده.
* رابرت میخندد. دروغ میگی.
* نچ فیلم گرفتم از خودمون. تو اتاق خودمون از خودم و پیتر درحال سکس فیلم گرفتم.
* میدونه.
* نه.
* چرا
* اگر بهش میگفتم منو میکشت.
* ولی نمیترسی به من بگی.
* نه نمیترسم.
* چرا.
* اگر میخواستی به من صدمه بزنی تا الان مرده بودم.
* چون دوستت دارم
* من اونو میخوام.
* ولی تو به من چیزی رو میگی که به اون جرآت گفتنش رو نداری.
* طلاقم بده. دیگه حتی 3000 تا رو نمیخوام. خودم پس انداز دارم. پول توست ولی پس انداز منه.
* نمیتونم.
* بخدا هر کاری میکنم که بتونی. کمک میکنم یک نفر رو پیدا کنی هر کاری میکنم. بخدا تحمل ندارم. التماس میکنم. من بهت خیانت کردم میفهمی.
* نه.

روز بعد ژاکلین خانه نیست . برگه ایی برای رابرت گذاشته. من دیگر به زندگی با تو ادامه نمیدهم چه با طلاق چه بدون آن زندگی ما تمام شده است.

رابرت چند ماه بعد بالاخره برگه های طلاق را پر میکند.

بعد از طلاق رابرت هنگام خلبانی هواسش پرت است و نزدیک است باعث آسیب به دیگران شود و همین باعث میشود به مدت شش ماه از کار در ارتش تعلیق شود. کلیه مجوز های پرواز او هم لغو میشود.

# مسافرت به ژاپن

رابرت عصبانی از محل خدمت خود خارج میشود. تصمیم میگیرد به یک سفر برود تا آب و هوایش عوض شود. به مقصد ژاپن یک بلیط میخرد.

هواپیما یک بویینگ 777 است.

رابرت روی یک صندلی مینشیند و عینک دودی خود را بچشم میگذارت و هدفن های نویز کنسلینگ خود را روی گوشش میگذارد.

چند دقیقه بعد تکان هایی او را به خود میآورد عینک را برمیدارد مسافر کناری اوست. یک دختر 8 ساله بشدت لاغر با موهای طلایی که کنار او نشسته و در طرف دیگرش هم زنی که ظاهراً مادرش است. زن چشمانش را بسته است ولی میشد حدس زد که بیدار است.

رابرت هدفن را در میآورد. چی شده.

کارتون بیگ باس؟ گفتم شاید بخوای ببینی.

مرسی عزیزم. من الان نمیخوام کارتون ببینم.

مادر: چشمهایش را باز کرده است و عذر خواهی میکند.

رابرت: بیدار بودم مشکلی نیست. رابرت دوباره هدفن و عینک را میپوشد و به حال خود فرو میرود.

چند ساعت میگذرد همه چیز برای رابرت آرام است. که ناگهان شیء فلزی سردی را روی پیشانیش حس میکند. لوله یک تفنگ است. بوی باروت را میتواند متوجه شود.

هدفن اش را برمیدارد. و بعد هم عینکش را برمیدارد، یک جوان نوزده - بیست ساله با فریاد میگوید که مگه نمیگم وایسا.

رابرت با خنده. هدفن نویز کنسلینگ پسر. مسافر ها همگی میخنند.

رابرت: چی میخواهی.

بلند شو.

* باشه برو کنار .

مرد یک قدم عقب میرود رابرت با دست راست دست جوان مسلح را میگرید و با دست چپ خلع سلاحش میکند و بعد به آرامی کمربند را باز میکند و بلند میشود.

* پسر جوان ترسیده است.
* خوب چی میخواهی.

پسر داد میزند منو خلع سلاح کرده.

* پرسیدم چی میخواهی.
* میخوام بگردمت .
* که چی پیدا کنی.
* اسلحه.
* اسلحه تو دستمه عزیزم مگه نمیبینی. رابرت میخندد. مسافرها هم میخندند.

رابرت یه نگاه به پنجره سمت چپ میکند و بعد اسلحه را به پسر جوان پس میدهد. همه مسافر ها او را مورد سرزنش قرار میدهند.

رابرت: خلبان ها رو چند ساعت پیش کشتید؟

پسر : تصادفی بود

رابرت: ساعت.

پسر: نیم ساعت.

رابرت: با تفنگ تو یا بدون اون همه ما تا کمتر از 5 ساعته دیگه میمیریم. پس خیلی مهم نیست که تو اسلحه داری یا نه.

پسر: مگه خود به خود نمیتونه پرواز کنه.

رابرت: ما تو ارتفاعی پایین تر از قله های کوه های اطرافمون هستیم. خلبان خودکار نمیتونه او کوه رو برات رد کنه بچه.

پسر: تو میتونی.

رابرت: نه بچه ولی برات دعا میکنم.

پسر میشه بگردمت.

رابرت نگاه ملامت باری به پسر میکند. بگرد. بعد از اینکه پسر مطمئن میشود که اسلحه ایی همراه ندارد. متشکرم.

رابرت: مارشال پرواز اون مردیه که عقب نشسته پیرهن قرمز اسلحه اش هم یک 45 روی مچ پای راست بسته .

مارشال بلند میشود و هر دو دستش را بالا میگیرد.

رابرت: پس گرفتن هواپیما بدون خلبان برات فایده نداره مارشال.

مارشال: این کارت رو گزارش میدم.

رابرت: خوبه به خدا گزارش بده. قرار نیست زنده از این هواپیما بیرون بریم.

رابرت روی صندلی اش مینشیند. گوشی موبایلش را برمیدارد و تصویر ژاکلین رانگاه میکند. جرات زنگ زدن ندارد. میداند ژاکلین و پیتر باهم عروسی کرده اند.

رابرت گوشی و عینکش را میپوشد، که تکانی او را از جا میپراند. رابرت عینک و هدفن را برمیدارد.

# روزالین و لوسی

دختر: من لوسی هستم.

رابرت: من رابرتم.

لوسی: تو دختر داری.

رابرت: من مجردم.

لوسی: مامان من هم مجرده ما داریم از دست بابا فرار میکنیم من و مامانم رو میزنه. من نمیخوام بمیرم.

مادر لوسی: عزیزم مزاحم آقا نشو.

لوسی: ولی شاید او بتونه نجاتمون بده. من واقعاً دوست ندارم بمیرم.

رابرت: من اجازه پرواز ندارم.

لوسی: چرا؟

رابرت: هم قطارهام رو به خطر انداختم. هرچند خطر جدی نبود و بیشتر بخاطر این تعلیق شدم که موقعی که فرماندم داشت بهم گوشزد میکرد باید حواسم رو جمع کنم با دهن صدای گوزیدن در آوردم..

لوسی میخندد. نه! واقعاً این کار رو کردی.

رابرت: بعد با دهن صدای گوزیدن در میآورد، اینجوری.

لوسی: ما باید با 181 هزار لیتر بنزین حرکت کرده باشیم. این یعنی موقعی که به کوه بخوریم جزغاله میشیم.

رابرت: تو 777 تو میشناسی.

لوسی: این یک 777-300ER با طول 74متر با حدود 300 نفر مسافر، من و هیچکدوم از این آدم ها نمیخواهیم بمیریم. حتی اون هواپیما ربای احمق که خلبانها رو کشت هم دلش نمیخواد بمیره.

هواپیما ربا: دلم نمیخواهد بمیرم. هرچند اعدامم میکنند. ولی از جزغاله شدن بهتره.

رابرت: من اجازه پرواز ندارم.

لوسی: این برای هیچ کس مهم نیست. جز برای خودت. هیچکی براش مهم نیست که تو اجازه پرواز داری یا نه. تو الان تنها شانس ما برای زنده موندنی.

رابرت: فرض کنیم تو درست میگی این هیولارو یکنفری نمیشه هدایت کرد. من یک کمک خلبان میخوام.

لوسی: من میتونم انجامش بدم. من میتونم درجه ها رو بخونم و بهت ارتفاع و میزان سوخت رو گزارش بدم. اولین صفحه جلوی رویم صفحه اولیت های پروازه که من سرعت و ارتفاع رو میتونم گزارش بدم. دومین صفحه هم ترافیک هوایی است. صفحه وسط هم هشدارهاست. من از پسش برمیام.

مادر لوسی: از پسش برمیاد. با عموش با شبیه ساز این پرواز کرده. بیش از ده بار.

رابرت تردید دارد. از این فکر که میتواند منفجر شود لذت میبرد. اما دلش میخواهد تجربه پرواز مشترک با لوسی را هم تجربه کند.

رابرت: من الان برمیگردم.

به سمت اتاق خلبان ها میرود. یکی از مهماندار ها به او پیشنهاد کمک میدهد.

رابرت: خودم از پسش برمیام. جنازه خلبان اول را از کابین خارج میکند و داخل یک باکس میگذارد و روی آن را میپوشاند و بعد جنازه دوم را بر میدارد و بعد از مهماندار یک اسفنج میگیرد و خون روی صندلی های خلبان ها را پاک میکند. کابین به اندازه قابل قبولی تمیز شده است.

رابرت به سمت صندلی خود برمیگردد و دستش را به سمت لوسی دراز میکند و لوسی هم کمربندش را باز میکند و همراه رابرت میرود

رابرت روی صندلی خلبان مینشیند و لوسی هم روی صندلی کمک خلبان.

# پرواز رابرت با لوسی

رابرت وضعیت هواپیما را به برج مراقبت گزارش میدهد و بعد برای مسیر جدید دستوراتی میگیرد. آنها باید به نزدیکترین فرودگاه بروند و فرود بیایند .

رابرت: وضع بالهامون چطوره.

لوسی: هر دوبال ضاهراً سالماً

رابرت میخوام به ارتقاع جدید بریم یکم ارتفاع رو ببر بالا خیلی کم.

لوسی: من اونو بلد نیستم.

رابرت نحوه انجام کار را به او نشان میدهد.

لوسی میشه خودت انجامش بدی.

رابرت خودش ارتفاع هواپیما را بالا میبرد تا مقصد و فرود کامل مدام از لوسی وضعیت هواپیما را میپرسد.

بالاخره در فروگاه متوقف میشوند و همگی از هواپیما پیاده میشود. فرود بی دردسری داشته اند.

رابرت لوسی را بغل کرده و با او از هواپیما پیاده میشود بعد از اینکه به پا به زمین گذاشت لوسی را سوار کولش میکند و با سمت درب فرودگاه میرود. مسافرها همگی در حال تشویقشان هستند.

رابرت و لوسی و مادرش در سالن فرودگاه مینشینند.

رابرت عجب روزی شد.

مادر لوسی آره عجب روزی شد.

رابرت گوشی تلفنش را بر میدارد شماره ژاکلین را میگیرد.

با اولین زنگ ژاکلین گوشی را برمیدارد.

رابرت: سلام با شوهرت خوش میگذره.

ژاکلین: آره. راستش خوش میگذره. امیدوارم به توهم خوش بگذره تلویزیون داشت نشونت میداد.

رابرت: آره یک هیجان باحال بود.

ژاکلین: خوش بگذره.

رابرت: نباید زنگ میزدم.

ژاکلین: کمک میخواهی؟

رابرت از جایش بلند میشود و به سمت خلوتی میرود. آره چجوری میتونم مخ یک زن بچه دار رو بزنم.

ژاکلین: مخش رو نزن . آدم باش و ازش تقاضا کن که باهم برین بیرون بهش دورغ نگو و خودت باش.

رابرت: مرسی بای.

# رابرت و روزالین

در جشن عروسی رابرت و رزالین ژاکلین و پیتر هم حضور دارد.